

بوم‌نگار

۲

پرونده‌های

بازار

ماه مجنون

بازار
BORJ

هوپا
Hoopa

۲

پرونده‌های

درآمد

ماه مجنون

جیم بوچر / مترجم: گیسو مهری

سرشناسه: بوچر، جیم، ۱۹۷۱ - م.

Butcher, Jim

عنوان و نام پدیدآور: ماه مجنون/نویسنده جیم بوچر؛ مترجم گیسو مهری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰۲۶-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Fool moon.

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction — 21st century

شناسه افزوده: مهری، گیسو، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۳ PS۲۶۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳-۷۲۵۹



نویسنده: جیم بوچر

مترجم: گیسو مهری

ویراستار: محدثه جودکی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۳۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰۲۶-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون.

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

www.borjbooks.com www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و برج محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

THE DRESDEN FILES
FOOL MOON

Copyright © Jim Butcher, 2001

Persian Translation © Houpaa Publication, 2023

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آرژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

فصل اول

هیچ وقت با دقت گام‌های ماه را دنبال نمی‌کردم؛ به همین خاطر نمی‌دانستم آن شب که زنی جوان در مک‌آنالی روبه‌رویم نشست و درباره‌ی چیزی پرسید که ممکن بود او را به کشتن بدهد، فقط یک شب مانده تا ماه کامل شود.

گفتم: «نه. به هیچ وجه.»

تکه کاغذی را که دایره‌های هم‌مرکزی حاوی اشکال عنکبوتی رویش کشیده شده بود، تا کردم و روی میز براقی از جنس چوب بلوط، به سمتش فرستادم.

کیم دلینی^۱ به من اخم کرد و تکه‌ای از موهای تیره و براقش را از روی پیشانی‌اش کنار زد. او زنی قدبلند و خوش‌سرو سینه بود و چهره‌ی بسیار دوست‌داشتنی‌اش زیبایی کلاسیکی داشت. پوستش رنگ‌پریده و قشنگ بود و گونه‌های برجسته و گردش به لبخندزدن عادت داشتند؛ البته، در آن لحظه لبخند نمی‌زد.

به من گفت: «اوف! بی‌خیال هری! تو تنها جادوگر حرفه‌ای شیکاگویی که قانونی فعالیت می‌کنه و تنها کسی هستی که می‌تونه به من کمک کنه.»

روی میز به سمتم خم شد؛ چشمانش مصمم بودند.

– نمی‌تونم چیزایی رو که این دایره‌ها بهشون اشاره می‌کنن، پیدا کنم. تو حلقه‌های محلی هم کسی اینا رو تشخیص نمی‌ده. تو تنها جادوگر واقعی‌ای هستی که اسمشو شنیده‌م، چه برسه به اینکه کلاً جادوگر دیگه‌ای بشناسم. فقط می‌خوام بدونم بقیه‌ی این نشونه‌ها یعنی چی.

1. Kim Delaney

گفتم: «نه، لازم نیست بدونی. به نفع خودته که این دایره رو فراموش کنی و رو به چیز دیگه تمرکز کنی.»

– ولی...

مک، از پشت بار برایم دستی تکان داد و توجهم را جلب کرد. دو بشقاب غذایی را که بخار از شان بلند می شد، روی میز چوب بلوط کج و کوله سُرانده. چند بطری از آبجوی دست سازش را هم به دنبال آن ها فرستاد. دهانم آب افتاد.

شکمم، از سر نارضایتی صدایی ناجور تولید کرد؛ تقریباً به اندازه‌ی کیف پولم خالی بود. به هیچ وجه امکان نداشت بتوانم پول شام امشب را بدهم، ولی کیم گفته بود اگر سر شام درباره‌ی مسئله‌ای با او صحبت کنم، من را مهمان خواهد کرد. پول یک وعده استیک، از دستمزد معمول من کمتر است، ولی او هم صحبت خوبی بود و زمانی هم شاگرد من بود. می دانستم پول چندانی ندارد و من خیر سرم حتی از او هم کمتر داشتم.

بالینکه شکمم قاروقور می کرد، برای برداشتن غذا عجله نکردم. در بار مک آنالی، پیش خدمتی وجود ندارد. طبق گفته‌ی مک، اگر خودت برای برداشتن سفارشت بلند نمی شوی، جای اینجاست نیست. لحظه‌ای به اطراف اتاق نگاه کردم؛ اتاقی با ترکیبی اعصاب خردکن، متشکل از سقف کوتاه و پنکه‌هایی که به زور می چرخیدند، سیزده ستون چوبی کنده کاری شده و سیزده پنجره، به علاوه‌ی سیزده میز که خیلی شلخته چیده شده بودند تا باقی مانده‌ی اثرات جادویی‌ای را پراکنده کنند که بعضی اوقات جادوگران گرسنه یا می شد گفت عصبی را احاطه می کرد. در شهری که هیچ کس به جادو اعتقاد نداشت، مک آنالی به یک پناهگاه می مانست. افراد زیادی آنجا غذا می خوردند.

کیم گفت: «ببین هری! من نمی خوام واسه کار جدی‌ای از این استفاده کنم. قبول می دم. نمی خوام چیزی رو احضار کنم یا طلسم اتصال اجرا کنم. فقط به علاقه‌ی علمیه. به چیزیه که چند وقته ذهنمو مشغول کرده.»

جلو آمد، دستش را روی دستم گذاشت و بدون آنکه به چشمانم نگاه کند، به صورتم نگاه کرد. این حقه‌ای است که تعداد کمی از افرادی که به هنر جادوگری نمی پردازند، می توانند از پسسش بر بیابند. او لبخندی زد و چال های عمیق روی گونه‌هایش را نشانم داد.

شکمم دوباره صدا داد. به غذای روی پیشخان که منتظرم بود، نگاهی انداختم. از او پرسیدم: «مطمئنی؟ یعنی فقط می خوام کنجکاو تو بر طرف کنی؟ واسه چیز دیگه‌ای نمی خوام ازش استفاده کنی؟»

گفت: «نه، قسم می خورم.»

اخم کردم و گفتم: «نمی دونم...»

خندید و گفت: «اوه! بی خیال هری! چیز خاصی نیست. ببین، اگه نمی خوام بهم بگی، باشه، اشکال نداره، به هر حال شامو مهمون منی. می دونم چند وقته دستت تنگه؛ یعنی بعد از اتفاقات بهار.»

اخم کردم، اما نه به کیم. تقصیر او نبود که کارفرمای اصلی ام، کرین مورفی، رئیس بخش تحقیقات ویژه‌ی اداره‌ی پلیس شیکاگو، بیش از یک ماه بود که برای کار مشاوره به من زنگ زده بود. در سال های گذشته، بیشتر درآمدم از طریق کار به عنوان مشاور مخصوص تحقیقات ویژه به دست آمده بود، اما بعد از غوغای بهار گذشته که جادوگر سیاهی برای به دست گرفتن قدرت خرید و فروش مواد مخدر در شیکاگو، با خلاف کاران مواد فروش جنگید، کار با بخش تحقیقات ویژه آرام آرام کم شد و به تبع آن، حقوق من هم کم قطع شد.

نمی دانستم که چرا مورفی مثل گذشته‌ها به من زنگ نمی زند. حدس هایی می زدم، اما هنوز فرصت رودررو شدن با او را پیدا نکرده بودم. شاید اصلاً تقصیر من نبود. شاید هیولاها اعتصاب کرده بودند. ارواح عمه‌ام!

اصل مطلب این بود که دستم تنگ بود. هفته‌های زیادی بود که فقط نودل و سوپ می خوردم. استیک‌هایی که مک پخته بود، حتی از آن طرف اتاق هم بوی بهشت می دادند. شکمم دوباره اعتراض کرد و با میل به گوستی که از عصر حجر به ارث برده بود، غرید.

ولی نمی توانستم بدون دادن اطلاعاتی که کیم می خواست، غذا را بخورم. نه اینکه تابه حال روی قولم پا گذاشته باشم، نه، فقط تابه حال روی قولم با یک انسان، آن هم کسی که من را الگوی خودش می داند، پا گذاشته‌ام.

بعضی اوقات از اینکه آدم با وجدانی ام و و به طرز خیلی شدید و احمقانه‌ای شرافتمندم، حالم به هم می خورد.

با ناله گفتم: «باشه، باشه. بذار غذا رو بخورم، بعد بهت می گم چی می دونم.»

گونه‌های برجسته‌ی کیم دوباره چال افتادند.

– مرسی هری! این کارت خیلی برام ارزش داره.

گفتم: «آره، آره.» و بلند شدم تا راهم را از میان ستون‌ها و میزها و بقیه‌ی چیزها، به سمت پیشخان باز کنم. آن شب، مک آنالی شلوغ‌تر از همیشه بود و با اینکه کم پیش می‌آمد مک لبخند بزند، رضایتی در رفتارش بود که نشان می‌داد از وجود این جمعیت خوش حال است. با بدخلقی بشقاب‌ها و بطری‌ها را برداشتم. وقتی کسب و کارتان روبه‌نابودی باشد، لذت بردن از موفقیت دوستانتان سخت می‌شود.

غذا را که استیک، سیب‌زمینی و لوبیاسبز بود، برداشتم. به میز برگشتم، دوباره نشستم و بشقاب کیم را جلویم گذاشتم. مدتی غذا خوردیم: من در سکوت و عصبانیت، کیم با ولع و گرسنگی.

بالاخره کیم گفت: «خب، درباره‌ی این چی می‌تونی بهم بگی؟» و با چنگالش به تکه کاغذ اشاره کرد.

غذایم را قورت دادم، یک قلمپ آبجو خوردم و دوباره کاغذ را برداشتم.

– خیله خب. این به شکل از جادوی اعظمه. در واقع سه تائن؛ هرکدوم توی اون یکی، مثل دیوارای لایه‌لایه. یادته درباره‌ی دایره‌های جادویی چی بهت گفته بودم؟ کیم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «یا جلوی ورود چیزی رو می‌گیرن، یا چیزی رو توی خودشون نگه می‌دارن. بیشتر روی نیروهای جادویی یا موجودات هرگزهرگز تأثیر دارن، ولی موجودات فانی می‌تونن وارد دایره‌ها بشن و از بین بیرنشون.»

گفتم: «درسته. اینی که تو می‌گی، خارجی‌ترین دایره‌ی این شکله. یه مانعه در برابر موجوداتی که از روح یا نیروهای جادویی ساخته شده‌ن. این شکلائی اینجا، اینجا و اینجا، اصلی‌ترینان.»

به شکل‌ها و دایره‌هایی که مدنظرم بود، اشاره کردم.

کیم با اشتیاق سر تکان داد و پرسید: «دایره‌ی بیرونی رو فهمیدم. بعدی چیه؟»

– دایره‌ی دومی بیشتر مثل ورده؛ مانعی برای جسم فانی. اگه تنها چیزی که ازش استفاده کرده‌ای، حلقه‌ای از نمادا باشه، فایده نداره. اثر نمی‌ذاره. به چیز دیگه‌ای نیاز داری؛ سنگی، جواهری، چیزی که بین نقشا جا بدی.

تکه‌ی دیگری از استیک را خوردم.

کیم اول به کاغذ و سپس به من اخم کرد و گفت: «اون وقت اون سنگ یا جواهر چی کار می‌کنه؟»

به او گفتم: «می‌شه دیوار نامرئی؛ مثل آجر. ارواح و جادو می‌تونن صاف از وسطش رد بشن، ولی جسم فانی نمی‌تونه. حتی سنگی که پرت شده یا گلوله‌ای که شلیک شده هم ازش رد نمی‌شن. هرچیزی که ماده باشه، ازش رد نمی‌شه.»

با هیجان گفت: «متوجهم، یه جورایی مثل میدون نیرو.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «یه چیز تو همین مایه‌ها.»

چشمانش درخشیدند و گونه‌هایش از هیجان برق زدند.

– می‌دونستم. اون وقت این آخریه چیه؟

با اخم به داخلی‌ترین دایره خیره شدم و گفتم: «یه اشتباه.»

– منظورت چیه؟

– منظورم اینه که شیرووره. هیچ معنی به‌دردبخوری نداره. مطمئنی اینو درست کپی کردی؟

دهان کیم پیچ‌وتاب خورد.

– مطمئنم، مطمئنم. دقت کردم.

لحظه‌ای صورتش را بررسی کردم.

– اگه شکل‌ها رو درست خونده باشم، این دیوار سومه؛ برای دورنگه‌داشتن موجوداتی که از جسم و روح‌ان ساخته شده. نه موجودات فانی نه ارواح؛ یه چیزی بین این دو تا.

او اخم کرد و پرسید: «کدوم موجودات این جوری‌ان؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هیچ کدوم.»

از لحاظ قانونی حقیقت را گفتم. شورای سفید جادوگران اجازه نمی‌داد درباره‌ی دیوهایی که به زمین فراخوانده می‌شوند یا روح‌هایی که می‌توانند برای خودشان جسم بسازند، صحبت شود. دایره‌ی شبحی معمولاً برای دورنگه‌داشتن همه‌ی موجودات، به‌جز قوی‌ترین دیوها یا موجودات کهنی که در دورترین نقاط هرگزهرگز هستند، کافی است. اما این دایره‌ی سوم برای متوقف کردن چیزهایی ساخته شده

چشمانش برق زدند. چانه‌اش را بالا آورد و گفت: «تو فکر می‌کنی من به اندازه‌ی کافی قوی نیستم.»

– هیچ ربطی به قدرت نداره. تو برای این کار آموزش ندیده‌ای. تو علمشو نداری. من از بچه‌مدرسه‌ای‌ها انتظار ندارم که بتونن از درس حسابان دانشگاه سر دربیارن. از تو هم این انتظارو ندارم.

به جلو خم شدم و ادامه دادم: «تو برای اینکه بخوای با همچین چیزی بازی کنی، هنوز دانش کافی نداری کیم! حتی اگه هم داشتی، حتی اگه می‌تونستی جادوگر تمام‌وکمالی بشی، بازم بهت می‌گفتم که این کارو نکنی. اگه گند بزنی، ممکنه به آدمای خیلی زیادی ضربه بزنی.»

– اگه هم می‌خواستم این کارو بکنم، به خودم مربوط بود هری!

چشمانش از شدت عصبانیت برق می‌زدند.

– تو حق نداری به جای من انتخاب کنی.

به او گفتم: «نه، من وظیفه دارم تو رو راهنمایی کنم تا تصمیم درستی بگیری.» کاغذ را در دستم لوله و مچاله کردم و آن را روی زمین انداختم. با حالتی تیز و وحشیانه چنگالش را در استیک فروکرد. گفتم: «بین کیم! یه کم زمان بده. بزرگ‌تر که شدی، تجربه‌هات که بیشتر شد...»

کیم گفت: «تو خودت اون قدرها هم از من بزرگ‌تر نیستی.»

معذب شدم و حالت‌م را روی صندلی عوض کردم.

– من خیلی آموزش دیده‌م. توی سن کمی شروع کردم.

توانایی من در جادوگری که خیلی بیشتر از سنم و آموزشی است که دیده‌ام، موضوعی نبود که بخوادم درباره‌اش بحث کنم، پس سعی کردم بحث را به سمت دیگری ببرم.

– خیریه‌ی پاییز امسال چطور پیش می‌ره؟

گفت: «پیش نمی‌ره.»

با درماندگی به صندلی‌اش تکیه داد.

– خسته شدم از بس سعی کردم به‌زور از آدمای پول بگیرم تا زمینی رو که دارن نابود می‌کنن، یا حیوانایی رو که دارن می‌کشن، نجات بدم. خسته شدم از بس نامه نوشتم و برای چیزایی که دیگه کسی بهشون اعتقاد نداره، راه‌پیمایی کردم.

بود که می‌توانستند از آن مرز و محدودیت‌ها عبور کنند؛ قفسی برای نیمه‌خدایان^۱ و فرشتگان مقرب^۲ دیوآسا بود.

کیم جوابم را قبول نمی‌کرد.

– درک نمی‌کنم هری! چرا یکی باید همچین دایره‌ای بسازه، وقتی قرار نیست چیزی رو توی خودش نگه داره؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم: «مردم همیشه کارای عقلانی و منطقی انجام نمی‌دن. آدما این مدلی‌ان.»

برایم پشت چشم نازک کرد و گفت: «بی‌خیال هری! من که بچه‌کوچولو نیستم. لازم نیست ازم مراقبت کنی.»

به او گفتم: «و تو هم لازم نیست بدونی که اون دیوار سوم برای نگاه‌داشتن چی ساخته شده، به نفعته که ندونی. باور کن.»

لحظه‌ای طولانی با اخم به من نگاه کرد، سپس یک قلب آب‌جو خورد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

– خيله خب. باید به دایره‌ها انرژی داد دیگه، درست‌ه؟ باید بلد باشی که چه جور ی مثل چراغ روشنشون کنی، درست‌ه؟

– آره، یه چیزی تو همین مایه‌ها. آره.

– چطور یه نفر می‌تونه اینو روشن کنه؟

مدتی طولانی به او خیره شدم.

پرسید: «هری؟»

– اینو هم لازم نیست بدونی. واسه علاقه‌ی علمی‌ت هم لازم نیست. نمی‌دونم چی تو سرت می‌گذره کیم! ولی بی‌خیال این شو. فراموشش کن. قبل از اینکه آسیب ببینی، فاصله بگیر.

– هری! من...

به او گفتم: «حرف‌تو واسه خودت نگه دار. تو رو قفس ببر نشسته‌ای کیم!»

برای تأکید کردن، با یکی از انگشتانم روی کاغذ ضربه زدم و ادامه دادم: «و اگه قصد نداشتی یه ببر این تو حبس کنی، به این نیاز نداشتی.»

1. Demigod

۲. Archangle: در ادیان ابراهیمی، برای فرشتگانی که درجه‌ی بالایی دارند، از این اصطلاح استفاده می‌شود.

مطمئن بود جوابهایی را که نیاز دارد، به او می‌دهم. باین حال، من کار درست را انجام داده بودم.

من کار درست را انجام داده بودم.

خدا لعنتش کند.

معدۀام ترش کرده بود. بیشتر از این، غذاهای خوش مزه‌ی مک را نمی‌خواستم؛ حالا استیک یا هر چیز دیگری. حس می‌کردم حقم نیست.

آرام آرام آب‌جو می‌خوردم و فکرهای سیاهی در سر داشتم که در دوباره باز شد. سرم را برای نگاه کردن بلند نکردم؛ غرق در فکر بودن و خیال کردن از معروف‌ترین سرگرمی‌های همۀی جادوگران است. اما بعد سایه‌ای روی من افتاد.

مورفی گفت: «بالبولوچه‌ی آویزون نشسته‌ای اینجا.»

خم شد و با بی‌توجهی، تکه کاغذ له‌ولورده‌ای را که کمی پیش روی زمین انداخته بودم، برداشت. به جای اینکه بگذارد مثل آت‌وآشغال‌های دیگر روی زمین بماند، با نظم و ترتیب آن را در جیب کتش گذاشت.

– این کارا از تو بعیده هری!

به مورفی نگاهی انداختم. لازم نبود خیلی سرم را بلند کنم. قد کرین مورفی از صدوپنجاه سانت بیشتر نبود. موی طلایی‌اش که قبلاً تاروی شانه‌هایش می‌رسیدند، خیلی کوتاه‌تر شده بود و جلوی کمی از پشتش بلندتر بود. مدل باحال و مشت‌ای بود و ترکیبش با چشمان آبی و دماغ سر‌بالایش، خیلی جذاب شده بود. او مناسب با آب‌هوا لباس پوشیده بود. لباس‌هایش مسلماً مخصوص خانه بودند، مخصوص زمان‌هایی که سر کار نیست؛ شلوار جین مشکی، بلوز چهارخانه، کفش کوه‌نوردی و کت سنگین شکارچی‌ها. نشانش را به کمر بندش وصل کرده بود.

مورفی به‌عنوان بزرگ‌سالی که هم در آیکیدو کمر بند مشکی داشت، هم از اداره‌ی پلیس شیکاگو چندین و چند جایزه‌ی تیراندازی گرفته بود، زیادی بامزه بود. او متخصص و کارکشته‌ای واقعی بود؛ کسی که با چنگ‌و‌دندان، مرتبه و جایگاه خودش را بالا برده بود تا ستوانی واقعی شود. او در این راه دشمن پیدا کرده بود و یکی از دشمنانش اطمینان حاصل کرده بود که او پس از ستوان شدن، به سرعت رئیس بخش تحقیقات ویژه هم بشود.

چشمانش را مالید.

– دیگه خسته شدم.

– بین کیم! سعی کن استراحت کنی و لطفاً، لطفاً با اون دایره بازی نکن. بهم قول بده.

دستمالش را پایین انداخت، چند اسکناس روی میز گذاشت و بلند شد. گفت: «از غذات لذت ببر هری! و مرسی بابت هیچی!»

من هم بلند شدم. گفتم: «کیم! یه لحظه صبر کن.»

اما به من محل نگذاشت. با عصبانیت به سمت در رفت. دامنش مثل موهای بلندش تکان می‌خورد. او با رفتنش، تصویر تأثیرگذار و زیبایی از خودش به جا گذاشت. می‌توانستم عصبانیتی را که از سرورویش می‌ریخت، حس کنم. یکی از پنکه‌های سقفی بر اثر رد شدن او لرزید، دودی بیرون داد و یواش‌یواش از کار افتاد. او به سرعت از پله‌های کم‌تعداد بار بالا رفت، خارج شد و در را خیلی محکم پشت سرش بست. مردم رفتنش را تماشا کردند، سپس به من نگاه کردند. از صورت‌هایشان پیدا بود که دارند گمانه‌زنی می‌کنند.

با در ماندگی نشستم. خدا لعنتش کند. کیم یکی از چندین نفری بود که در دوره‌ی سختی که جادوگران هنگام کشف استعدادهای جادویی‌شان می‌گذرانند، زیر دست من تعلیم دیده بود. ندادن اطلاعات کافی به او، باعث شد حس خیلی گندی داشته باشم، اما او با آتش بازی می‌کرد. نمی‌توانستم اجازه بدهم این کار را بکند. تا زمانی که به اندازه‌ی کافی دانش کسب می‌کرد که بفهمد این چیزها چقدر خطرناک است، وظیفه‌ی من بود که در برابر آن‌ها مراقبش باشم.

تازه من حتی برایتان نگفتم‌ام که شورای سفید درباره‌ی ناجادوگری که اصلی‌ترین دایره‌های احضار کردن را به بازی گرفته، چه فکری می‌کند. شورای سفید سر این چیزها شوخی ندارد. آن‌ها فقط عمل می‌کنند، آن‌هم قاطعانه. همیشه هم موقع عمل کردن، آن قدر که باید، نگران جان و امنیت مردم نیستند. من کار درست را انجام داده بودم. ندادن آن اطلاعات به کیم، تصمیم درستی بود. من در برابر خطری از او مراقبت کرده بودم که خودش نه می‌فهمید و نه می‌توانست بفهمد. مطمئن بود که مثل گذشته‌ها جواب همه‌ی سؤالانش را می‌دهم؛ مثل همان وقتی که نگاه‌داشتن و کنترل کردن استعدادهای جادویی‌اش را به او آموزش می‌دادم.

بلند شدم.

گفت: «خیله خب.» و در حالی که پشتش را به من کرده بود و آماده‌ی رفتن بود، ادامه داد: «بریم؟»

به او گفتم: «به! سلام مورفی!»

یک قلمپ آب‌جو خوردم و ادامه دادم: «پارسال دوست، امسال آشنا.»
سعی کردم صدایم را عادی نگه دارم، ولی مطمئنم که او عصبانیت را در صدایم احساس کرد.

– ببین هری...!

– سرمقاله‌ی تریبون^۱ رو خونده‌ای؟ همونی که برای هدرکردن پول شهر با استخدام «پیشگوی شارلاتان، هری درز دن^۲» از تو انتقاد کرده بود. حدس می‌زنم خونده‌ای، چون از وقتی که چاپ شد، دیگه خبری ازت نشد.
روی بینی‌اش را خاراند و گفت: «واسه این حرفا وقت ندارم.»
به او محل نگذاشتم.

– نه که تو رو مقصر بدونم، نه. منظورم اینه که خیلی از شهروندای مالیات‌بده‌ی شیکاگو، به جادو یا جادوگرا اعتقادی ندارن. مسلماً خیلی از اونا چیزایی رو که ما دیده‌ایم، ندیده‌ن. می‌دونی، مثلاً اینکه باهم کار می‌کردیم، یا اینکه جونتو نجات دادم.

چشم‌هایش را تنگ کرد.

– بهت نیاز دارم. یه مسئله‌ای پیش اومده.

– بهم نیاز داری؟ بیشتر از یه ماهه که با هم حرف نزدیم، حالا بیهو بهم نیاز داری؟ من دفتر و تلفن و از این جور چیزا دارم ستوان! لازم نیست وقتی که دارم شام می‌خورم، ردّمو بزنی و بیایی اینجا.

مورفی گفت: «به قاتل می‌گم دفعه‌ی بعد تو ساعت کاری دست‌به‌کار بشه، ولی اول نیاز دارم که بهم کمک کنی بیداش کنم.»

روی صندلی‌ام صاف و صوف شدم. اخم کرده بودم.

– قتل اتفاق افتاده؟ تو زمینه‌ی کاری من؟

مورفی لبخند تلخی به من زد و گفت: «امیدوارم کار مهم‌تری برای انجام دادن نداشته باشی.»

حس کردم که فکم دارد قفل می‌شود.

– نه، آماده‌ام.